

شب با تمام صداها که در شاخ می دمد



احمد سینا

شب با تمام صداها که در شاخ می‌دمد

احمد سینا

مجموعه شعر

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۸

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مولف محفوظ است

شماره‌ی کتاب: (۲۴)

صندوق پستی: Info@Arooz.com

WWW.AROOZ.COM

پاهایم، بریده عظمتی که گودال می‌گند

هم دست و هم بُمب

شعر جنگ، ویژگی‌های خودش را دارد. وقتی که ملت ما ۸ سال، مهیب‌ترین جنگ روی کره‌ی خاک را به خود دیده است. جنگ، وقتی که چهره‌ی حیوانی انسان روی می‌آید. جنگ، وقتی که زندگی، تام تمام، برخلاف خودش می‌چرخد، وقتی که مرگ و نابودی از فیزیکی دیگر سخن می‌گویند چه باید باشد این شعر؟ بعضی‌ها در چنین عاقبتی اصل بودنش را نمی‌خواهند. یعنی چی؟ وقتی که انهدام زوزه می‌کشد و، شعر؟ بعضی‌ها هم مثل زلمی ختیک جور دیگری نگاه می‌کنند و نگاه می‌شوند.

زلمی ختیک در افغانستان تولد می‌یابد و هم آنجا نیمه‌جسم می‌شود. جان مجروح و جسم محروم را برمی‌دارد و به علامت، گرد جهان می‌گرداند. گاهی با خجالت - نه از خود - خود را پنهان می‌دارد، گاهی، صریح و سپر، خود می‌گوید و می‌خواند. و این خود، حتما نباید متولد افغانستان باشد. زلمی می‌تواند عراقی باشد، یا ایرانی و یا هر کدام از این‌ها که شباهت‌هایی با هم داشته باشند - که دارند.

و حالا، در این مجال مقدور، نمونه‌ای از شعرهای مجموعه‌ی در دست تنظیم «شب با تمام صداهای که در شاخ می‌دمد» را می‌بینید. ختیک پشتون است و در وزیرستان زندگی می‌کرد. او تمام خانواده، پدر، مادر، برادر، خواهر، زن و فرزندش را در جنگ از دست داده است - به اضافه‌ی یک دست، یک پا و یک چشم. و اما درباره‌ی این شعرها. زمان در این شعرها به ظاهر همان متر متداولی است که عادت‌ی ذهن شده است. طول نگاه زلمی اما، عمق ویلی را می‌گشاید که هی به سطح می‌آید و هی برمی‌گردد. در این گشت و واگشت جا، نگاه زلمی جای جای

آن چیزی می‌شود که هی تو را از تو می‌گیرد؛ و زلمی تو را جای تو می‌نشاند تا جا که تنها ارجایی که می‌ماند زلمی است و زلمی. تا جا که تنها چیزی که می‌ماند زلمی است. این واسپاری به گزارش منتهی نمی‌شود. نیست. اگر هم شود گزارش اجزاء نگاه زلمی برای همدیگر است که در گفتگویی پیوسته جوری چهره عوض می‌کنند که بازشناخت آن‌ها از خودشان ناممکن است. چرا که در پروازی این‌گونه، خودی وجود ندارد؛ یعنی محل ارجایی نمی‌یابد؛ شاید که اصلاً نبوده است؛ که زلمی چیزی را می‌گیراند که به قول پاول مولدون شاعر ایرلندی: برو بخواب! این تنها این یک روباه است.

حالا شاید زلمی در سمرقند باشد - مثلا. تو را به جای خودش جا گذاشته و دارد به جای تو آنجا نگاه می‌شود - نوعی جابه‌جایی؛ سعی بین رفته‌ی مرتد و مانده‌ی رد.

زلمایی دیگرم

اشعار بسیاری در رابطه‌ی با جنگ و مسائل مبتلابه آن خوانده‌ام اما هیچ‌گاه این قدر جنگ را در یک اثر ادبی نزدیک به خود و در درون خود ندیده بودم. اگر فارغ از شیوه و متد زندگی انسان در یک سکانس، فقط در یک سکانس فارغ از تمام مسائل برای کسی که تا کنون انسان در حال جنگ را ندیده و با او کمترین آشنایی‌ای نداشته باشد، درنده‌خویی‌ای ببیند که هیچ شباهتی حتی به زندگی جانوران و ددان و قانون جنگل ندارد. چرا که انسان عوضی شده در جنگ تمام هوش و حواس و استعدادهای پیدا و پنهان خود را به خدمت انهدام گمارده است. لابد باید برای این نوع از انسان نامی دیگر پیدا کرد. واقعا او را به چه اسم و نامی باید صدا کرد؟

در مدتی که احمد سینا مشغول سرایش این اشعار بود، آن قدر غرق جنگ و خاطرات خودش از افغانستان بود که گویا به علت از نزدیک زندگی کردن با سینا، من هم با او این اسفار را طی کرده‌ام. آن قدر از انهدام و ویرانی و بی‌پناهی انسان و بلاهت و جنون گفت که انگار من در سرایش این اشعار با او بودم.

این که زلمی ختیک که به تازگی گرگان را ترک گفت سراینده‌ی این شعرها بوده است یا نه، من تنها می‌توانم روی شیفتگی‌های سینا بگویم و بگویم که او آن قدر شیفته‌ی زلمی شد که دست‌نوشته‌های ساده‌ی زلمی از جنگ بهانه‌ای شد که سینا سر انبان خاطرات خودش را باز کند. اصرار زلمی به سینا نسبت به این که از این شیفتگی بکاهد نیز کارگر نیامد. البته در ابتدا چنین به نظر می‌رسد که مهم نیست که سراینده چه کسی می‌باشد. شعرها آن قدر جاذبه دارند و در عین وحشتناک بودن آن قدر دچار طنزاند که بعد از خواندن چندباره‌ی آن‌ها، خواننده به جد و اصرار در صدد دانستن نام شاعر آن برمی‌آید.

در آخرین روزهایی که این شعرها برای چاپ در یک مجموعه‌ی جدا فراهم شده بود، در یک بعدازظهر در چرخشی تند به ناگهان سینا در رابطه با سرایش این اشعار با نام زلمی چیزی گفت که برای من قابل تأمل بود. او حین صحبت‌های خود به این مطلب رسید که من آن قدر سعی کردم خودم را در محیط و شرایطی قرار دهم که هنگام سرودن، می‌بایست سینه‌ی یک افغانی گویه کند و آن قدر غرق دهشت‌های آن‌چه در افغانستان گذشت شدم که در کالبد زلمی‌ای قرار گرفتم که تقریباً نیمی از خود و تبعاتش را از دست داده است. پس، من او شدم پاداش و پادآفره. هم گناه و هم کفاره‌ی گناه.

اکنون که من هم فارغ از شدت و حدت‌های سینه‌ی سینا، در جریان سرایش این کارها، نگاهی دوباره به آن‌ها می‌اندازم، آن قدر کارها را موفق می‌بینم که انگار من هم زلمی‌ای دیگرم. موفق بودن شعرها در بیانِ واقع به من این احساس را می‌دهد که گویا، همین حالا، با سینا، از سفری که شما هم‌اکنون در آستانه‌ی آن قرار دارید برمی‌گردم؛ سفری که تمام مرا به تصرف خود گرفته است، تا جایی که بگویم: چه پلشت است این زلمی

حبیب‌الله قلیش‌لی

۸۷ / ۱۲ گرگان

و چشم می‌گشایم و ، به سقف نگاه می‌کنم
 بر روی سقف ، علائم سپیده آغاز گشته‌اند ؛
 نوشته‌هایی رازآمیز

که می‌توانند

در توازنی مؤکد ،

به ناگهان

بریزند

و مرگ ، خودش را به تعادل بکشاند

که حجت اهل حق به بنده‌ی لایق

آن است

که اطاعت از سقف - تعالی -

بداند

سپیده‌دم است و صدایی از خانه‌ی همسایه‌ای مهاجر

می‌خواند :

چشمانِ تو خرمازارانی را مانند

به سحرگاهان

با دو ایوانان بلند که ماه

به اطرافشان تاب می‌خورد *

...

چیزی باید جایی ...

جایی باید ...

ها!

کتری را برمی دارم

و از آبی پُرش می کنم که در لوله های شهر

باران!

باران!

باران!

... * می خواند

فندک می کشم

: بُمب ب ب

چیزی مهیب

در چشمِ شیشه ای ام شعله می کشد

دعای انفجارِ دهان مجاهدی

در گوش هام

تا لمحهای از آن به جمجمه بتابد

تا

پا

با پلاستیک و چشم

با شیشه مبادله شود

و صفورا با ... ؟!!!!

و اما ،

جوابِ آن شبهتِ برهمنان که گفتند آنچه پیامبر به خلق آرد
یا چیزی آرد که مقتضای عقل است یا
آنکه خلاف قضیه عقل ، گویم که چیزی آرد که عقل
از معرفت آن قاصر است ... (۱)

حالا ، آبِ به جوش آمده زوزه می کشد
و الموتُ و المیلادُ و الظلامُ و الضیاء

عراق

عراق

عراق *

چایی دم می کنم .

سپیده دم است و

صبح ،

مثل خدایانِ روی کوه

که از ازل

به دورها تجسس می برند

از پنجره نگاهم می کند

سپیده دم است و دست

در کارِ روزهایی

که پاهایم بدوانند

، اما ،

یک پای من صفورا ... !؟

سرزندی نیست !

سرزندی !!!!!

....

فتستفیقُ ملء روحی، رعشهُ البكاء *

....

، حالا ،

چایی دم کشیده ، لیوانم را پر می کند

نشانه ها ،

بر مدارانند

بگذار

که آسمانِ رَسّامِ انوارِ رحمتش را بتاباند

بر حکمت بود ، حجتِ اهلِ فن

که از کثرتِ حضور است

ابدیتی فراموش

و مدرک و سندِ هوشِ ، ارتعاشی همیشه به راه

... که باطل اگر ، انشاء هستی کند کشتار الهامش دهد

بی هیئتی ای مرئی

که ذات خود دریابد

که تا ادامه بگیرد راه

که تا ادامه ببیند نقشه

در اُپسالاً (۲) ، حالا سپیده دم است
سرمای ماهِ مَلَسِ مارسِ
: عیناکِ غایتا نخیلِ ساعةَ السحرِ
و ترقصُ الأضواءُ .. كالأقمارِ فی نهر.. *

...

باران

...

به حدِ خون‌های ریزان

...

باران

...

به قدِ گرسنگان *

.....

دارد هنوز عراق ، گریه می کند
... أتعلمین أیَّ حزنٍ یبعثُ المطرُ ؟ *
و همچنان باران است که می بارد
بر ریشه‌های عصب‌های ریخته

باران

بر رویاهایی سوخته

باران

به کاسه‌ی سر

که خاکستر

برمی خیزم .

دوباره دراز می کشم .

۱ - محمد عوفی

۲- نام شهری در سوئد

* تکه‌هایی از قصیده‌ی بدر شاکرالسیاب که بنیان‌گذار مدرنیته شعر عراق می‌باشد .
از او به عنوان گارسیا لورکای عراق نیز یاد می‌شود .

خاتمه‌ی شرح

هزار و سیصد و چی؟!

با این صدا ، که

صفورااااا ۱۱۱

هزار و سیصد و ... ، حالا

من می‌روم که بیفتم

مثل جسد ، بر جای او

در برجِ سوخته‌ی مرداد

اگزوزِ زوزه‌ روز است و

سوختگی‌ی مغزِ صفورا

زیرِ حلبِ

گر گرفته‌ی

سقفی

ریخته

ی

بمب

به اعماقی مُذاب

له له ی سگی گر .
گرفته .

شهر ،

روی دولا بچه ای

شن

در گودی گرمایی صحرائی .

و آفتاب ،

که می افتاد

مانند بمب

- دلدادگی

بدا به حال آتش

افتاد

از پله های آخری

که آسمان بخواند

تا هر کجا که بخواند

دلش
بیفتد

با او
چیزی باید جایی ،
از این حد ،
گفته باشد
صغورا ها!!!

با واجب الوجود - این دست چوب -

هردم به ذات هوا دست می کشم
دربه درم برم می دارد
که بیفتم به یاد او

در هر قدم که
می افتم

از دست این

پا

تا

اتکاء حال بداند

هزار و سیصد

دنیا

روزی میان کوچه گریه می کند

خاموش
از تصویری سنگین ،
آهسته جمع می شوی
چروک می خورد
روزی ، میانِ کوچه
روزی که می بینی گریه می کند
می میری

گاهی ، یادی تند ، ذهن مرا می کوبد
می گوید
گوشت را ، به ضربه های در بسپار
که آهسته کوبیده می شود
فرسوده می شود
می ریزد
در و مشت
در چرخشی که تندی درد
به تندی مرگ می ماند
مجبورِ همی هر روز
که روی دلم

غمگینی می کند
سنگین از توهمی
که به انتهای خودش
نمی‌رساندم حتا

این‌ها را ،
در وقت انفجار خودم می‌دیدم

عدوی !
یا که اوی ؟ ...

آئینه‌ی روان
مانند جوی
صورت خوبان
صورت خوبان
روی هوا
مُصحف و سلاح ، روی هوا
روی هوا
ورد شَمنان

حالا ،

دنیا

جورِ دیگری نگاهم می کند
جوری دیگری نگاهش می کنم
که تا خدا ، خدا بماند ،
پا در هوا بماند
روی هوا
که روضه‌الصفاء بخواند
زمانه‌ای نمی داند

که روشنایی‌ی برقی یا
تاریکی‌ای که برق می‌زنی!

و اجعله نوراً لبصری و اجعل النور فی بصری

می‌نشینم و با نخ رویا
خاطره پینه می‌کنم .
پینه می‌زنم ترکیبی
که بخندد جنون به خرابه
در هوای نفس‌گیر زیر آوار
انگیزه‌هایی که خوابِ خون
می‌بینند

و این ، تمام تمنای زبان‌های گمشده ا
از گریه‌هایی که بر کشته‌های خود کرده‌ایم .
که رَحْمِ زن‌های مان
چگونه پیش از زایمان منفجر می‌شوند

قیچی می‌کنم
صورت حال
هول و لابه
ربع و اطلال
تا با خودت،
در کوچه‌باغ‌های قندهار

بگردی
انجیر از درختی بچینی
که شفاهٔ لصدری ببینی
دیوانه!

که نمی بینی
تنها چشم زلمی
دارد هنوز برایت
گریه می کند

تو نمی بینی
تو نمی شنوی
حتا

نمی میری

این ها را قیچی می کنم
سینه ای
که پيله ای
سالِ پشتِ سال
عمود بر افقی لق
که تاب می خورد ،
بالا بیاورد

قیامت‌اش
تباراش
که روی دوشش می‌گذاردم و
می‌گرداندم

وصله می‌کنم
جای صورتم
صورتم

مرگ نجیب

دلخواه و

تنبخواه

غرقی غریب

تو را نخی

کشنده

به معراج

رضایت مگری

بیمار

کشنده

رشته‌ای

پنبه

که کُشت؟!

من؟!

یا،

دهان -

دریده‌ای - که بخواند

به آخر این ماه؟

... و آفتاب آخر این ماه

حالا

روی رگانِ او
حاشیه می‌پاشد
خشکیِ پُشت و
دُرُشتیِ مُشت
روایتی به روالی
که بازی
هی،

هی هی!
امروز،
روزِ آخرِ جوزا است
بادی خنک،
می‌وزد از

ولایت پغمان
یادی ز خان و مان
که صورت آماس
ولای تنِ ولایتِ
اختلالِ حواس
کفاره‌ای به لای انگشت
لخته‌ی
اسکناس

یاد بود

شاخه‌ای زیتون
دستِ تندِیسیِ مندرس
غشی

تاب می‌خورد
باد

روی شانه‌ی من
اشتباهی متوازن ،
خاک شده

تسطیحی محکوم
به میدانِ ندامت

و من
به آن‌هایی فکر می‌کنم
که بر علیه آدلف فرار کردند

به آن‌هایی که
گرفته شدند
طبق سند
سوخته شدند

طبقِ سند

تمشیتِ امورِ
در صهیون می پیچد
اعتقادِ سیمانی
و تشخیصِ درست
باید بروم
و از خواب ایستاده‌ی این مجسمه
فاصله بگیرم
از کتاب‌های زرد و
عرقچین‌های سپید
از ریش‌های سیاه و
خشتک‌های پیچ و تاب
سیاه و سپید
سپید و سیاه
از ریسمان

مرمی و صداهای سرگردان
در سایه‌ی اریحا
من
شبانهِ جیم می شوم
به سمتِ تهران
و زیر لب دعا می‌کنم
خداوندا

از این همه اهمیتِ
در کارها
بکاه!

متودیکی دیگر

از این ظلمات
و این زلما
چگونه بگویمت؟!

چگونه بگویمت
که چگونه
آفتاب ،
باید بر آید
که نمیرد زلما
از خجالت!؟

به زلما بگو!
همان به که پاره پاره‌ی خمپاره شوی
که تا نگوئی روز
بر این همه تباهی ، چگونه بتابد
زرمای روی و سرمای خور شید
از خجالت
چرا نمردی
زلما!؟

پیش از طلوع ،

تو با دهانی -

چه حفره‌ای ! -

که قهقهه

ببندد

بخوان !

تو از چُسان فِسان شکوفه‌ها

به بُردِ موشک‌ها

که هوا شخم می‌کنند

پیش از طلوع

از روبرو

روزی که زار می‌زند

که در رثای خودش باد

خانه ندارد بخوان !

بگو ! بگو !

تو در صدای شباهنگی

به این هامون

پروردگار را !

ما را بکش !

بمیران !

وقتی که روز

روی خودش

خم می شود

تمام می شود

تن

جمع می شود

حرام می شود

چه پلشت است این هوا

چه پلشت است، این هوا
کوه و آفتاب ، دره و دشت
خاصیت سرشت و
انعکاس آب

وهمی که تاب
در خشتک افق می خورد
و یا
چیزی در این حدود
در این دستار
از این سر

چه پلشت است این دیار
این
خروس گر

گربه‌ی احوال
انیسانِ خانه - خرابه
سگ دیوانه ، مرده خوار

چه پلشت است دست

این دستک نشسته به جای دست

چوبِ زیرِ بغل

پا

پاره‌ی

خمپاره

خرابی‌ی عظمای

چه پلشت است این

زلما

عکسی به یادگار

در لای کوه
آه می کشم

از دست تو
دره پر از مرگ می شود
کوه ،
کتیبه‌ی دَرک می شود
کمینِ ماه و
زوزه‌ی دد

از دست تو
- جهازات آتشین

پس می روم
از این
زخم دهان گرفته‌ی بی‌راه
من و
این عماری
چوبِ زیر بغل

من و
این صحاری
پشت تپه ی تبعید

برو! برو! برو!
زلما برو!
ته دنیا!

حالا ،
اینجا که آخر دنیا است
با یاد یار
در انتهای کوچه‌ای
در کیرنا* جلق می‌زنم
یعنی
که زنده باد
صلحی که
پایه دار
همیشه

شطحی به عشق یار

* شهری در شمالی‌ترین نقطه سوئد

ابدیتی مسموم

مرا به بیراهه‌ها
بی‌راه ،
تاوانی ، که تمنای تو
هذیانی مُذاب
از حقایق ناممکن

مرا به گم ، به گمراه

به خیالی ، چنان ،
ابدیتی معصوم
که در پیاله‌ی قدیسان است ،
از خمره‌ی واژگان
می‌چشم
زبانم مسموم از تجسّسی نجس می‌شود

پاهایم ، بریده‌ی عظمتی
که گودال می‌کند

هم دست و هم بُمب
احتضاری مغشوش و
مُطوّل
بر اجساد فاسد
شکلکِ مرگ
از خمی بیرون افتاده
در این هوا
که آواز آخرش را می خواند
دیوانگی
پتیاره‌اش را
دنیا !

بین چه کرده‌ای
تو با خودت ،
و با زلما ؟

گلنگدن

به هوایی تاریک و مانده‌ی روزی
که با خودت زیر بارانی یکریز ، یکریز
حرف می‌زنی
برو! برو! جلو! تا بیخِ تاریخی‌ات
صاعقه‌ی جلوداری‌ات وسطِ حواسی طبیعی
اسب کوری به گردِ دوریِ غریزی
طبقات و اعشار
هر کجا که جا هر کجا که کجا
متقاعدِ هاج و واج
کله پای اشتباهی فحاش
بی سرنوشتی ، بی‌حضورِ ی آمده تا دل خانه

و چند و چونِ زیر چانه به وقت تفکر - و چه خنده‌دار
جمعیدنِ کونه‌ی سیگار
تجمعِ علم‌الاشیاء
کاویدن سطلِ آشغال
گائیدن نفسِ اماره عرق
می‌خورم که می‌خورم! به جهنم
تا توی مغز مورثی‌ات بشاشم قرمساق!

تیزی می کشم که می کشم
ادامه‌ی رفتنم تا

ته‌ی

دره‌های جهنم

مابقی‌ی دنیائی‌ام

روی خودم

به روی این ، تن مشغولی ، علافی‌ی کارِ کتک
به روی این، این این ، این ،

لحظه‌ی تلافی‌ی کی با کی

خشاب خشاب برو! قرص و زهر مار

فرمان‌روائی‌ی چهار نعل

تنفسِ بی‌رمقی

پخت و پز ، روز و شبی

به صورت احشاء

گمراهی‌ای که اجدادت دیوانه کرده است

- و باقی‌ی قضایا .

لغافیده‌های خیالی

تنابیده‌ی جلوه‌های شب قدر

تنِ مرگ

قواریده‌ی خازن و نقشه‌ای خشک و خالی

نشانی‌های کاربردی

که شد چم

که شد

شکل

پرچم پیروز!

بشمار!

حالا با انگشتانم ،

یکی برای نشانه گفتن

یکی برای چاشنی

کشیدن

معراج

از قدرِ حنجره‌ای در شب ،
می‌خوانم

: فتح‌الفتوح ، شاید

از خنده‌ی ملایم ماه ،

گریه می‌کند

سمتِ جنونِ دویده را

سمت هیونِ دریده راه

در بادها ،

که رگِ وقت می‌زند

و می‌افتد

از پا

و حضور فراری

و ستونی متواری

با سیم‌های کج و مج

از هر چقدرِ

قدری دیگر

در تپِ تپِ چرخه‌ی تب

به شبِ قدر

نوشیده یا ،

که پاشیده
در سمتِ سقف
با گندِ گن

گنه به پیشانی

خدا!!!!!! ای ی ی ی ی ی!!!

از دست حافظه ، یادم نیست
زخم میان حافظه ،

یادم نیست

پوچیِ دستِ راست!

در محضری که خاک

خوانده نمی‌شود

در معبدی که خواب

رانده نمی‌شود

در ساحتی که چشم

دیگر نمی‌تند

از ساعتی که دل

دیگر نمی‌کند

نا بشنود سوالی

تنها

اهلیتی

هاج و واج

کابوس

سینه‌ای پینه
ردی به همراهی ارعاب
و احترامی که نفرین است و
آشفتگی می‌زاید
کابوسی سراسیمه
تمکین و مجازات
که تا هزار و یک شب
سخن بافان سوخته
بر سرخی ایرانیِ قالی‌ای مندرس

از ارواحِ فرسوده‌ای
بگویند
که غرقه‌ی وهن‌اند و
پوسیده پوشان
افسانه‌های افیون
و سیخ و سنگ
پس
از هستی خیالی
با تکه‌ی ذغالی

سؤالی

کناری می نویسم
واداشته‌ی مراوده‌ای هیچ!
غوغایی که ریتم را تناسب تازه‌ای می‌بخشد
تا

از نکته‌ای سر در آورد
که بازش نمی‌یابد
اکنون وظیفه‌ی اکنون است
تو بچرخ!

تو آنقدر که فریبت دهد
آرامشی درمانده
تو آن قدر که سمت‌های نیامده‌هی
پارس می‌کند

برمی‌خیزم
لباس می‌پوشم
و خودم را مثال سگ بیرون می‌برم

پاک
از شفافیتی که گیجم کرده است
به سفری در ظلمات
تو بچرخ!

مثل منحنی به ادامه‌ی خود
و بعد پالتوی خرافت را
بردار و برو!